

کتیبه آناهیتا

جامعه ایلام باستان که پینکاری خدای خدایان در آن اندرزهایی را به آناهیتا الهه آبهای روان می دهد. پینکاری در اینجا بیشتر شخصیت خدایی بیکاره را دارد (در مورد این اصطلاح رجوع شود به میرچا الیاده در رساله تاریخ ادیان ترجمه جلال ستاری) و چنان که از متن موجود پیداست آناهیتا نیز از لحاظ سلسله مراتبی ملزم به رعایت نصایح او نمی باشد. الهه جوان تنها در برداشتی تاریخی از مذهب مقید می شود ولی سرانجام کماکان انتخاب با اوست..... با اینکه اسامی ذکر شده در متن واقعی می باشند لیکن ترتیب تاریخی آنها رعایت نشده است. علامتهای نقطه چین صرفاً جهت ایجاد فضای گذار و ایجاد فاصله بین خواننده و تاریخ ایلام می باشد بدین معنی که خواننده خود را در فضایی دور از ماجرا حس کرده و خود را ناقدی بیطرف پندارد. با اینحال سعی شده است به لب مطلب آسیبی نرسد.



مجسمه آناهیتا در فومن

بند اول

آناهیتا تو در ناسوت درون سفر بسیار کرده ای و از این روست که از ژرفاها نمی ترسی این سفر با من به ژرفترین ژرفاها خواهی رفت به دخمه های درون. آنجا که گناهی جانفرسا روح پرستندگان را می خشکاند

... اسفل السافلینی که برای فرو ریختن آفریده شده است و بس...

وه که چه تاریکی هولناکی بر این دخمه عظیم حکمفرماست..

نگاه کن نگاه کن که دروغ چگونه - جون اختاپوسی گرسنه - بر پیکر بی رمق او می تند!

چه بسیار شنیده ام از سقوط بزرگ...

واینک نظاره می کنم که چه سان آدمی از درون مکیده می شود؛

هرگز بدین یقین نرسیده بودم که آدمی خود پرتگاهی هولناک است.

آنانی در این ابرنشیب نمی غلطند که بر پستوهای آن واقفند... و تو بدون راهنما هرگز راه بدان کوره راهها نخواهی برد.

آفتابی باید که این دخمه ها را چون بستر آبیگرهای کوچک از هم بگسلاند....

آفتابی که تازیانه خویش را بی مهابا بر این دیواره ها بکوبد...

مادامی که انسان در خود نابود نشود انسان بازپسین زائیده نخواهد شد...

آفتاب درون چه می تواند باشد آناهیتا؟

مگر نه اینکه انسان کروی ترین کره هاست چه اینکه از هر جا بیابازی نقطه پایانش همانجاست...

من با تو سفر بسیار خواهم کرد و از آفتاب درون خواهم گفت...

بند دوم

آناهیتا، هرگز به این اندیشیده ای که انسان چه سان به حیوانات عشق می ورزد و سگان را گرمی می دارد؟...

معبد "نارسینا" با درختان غول آسا احاطه شده اند که غرابان سیاه فام بر شاخسارهای آنان خانه دارند.

و معابد خدایان بزرگ ناپیر و تاریشا نیز... با اینحال... در شامارشوشو... تنها از آنروست که آدمی بداند که انسانی که افتاده، و در نفرین خدای هومبان گرفتار آمده است بسی بالاتر از پست ترین موجودات است و بسی بسیار شایسته عشق ورزیدن.

آناهیتا، روزی تو ایمان خواهی آورد که انسان بسی بیشتر سزاوار پرستش است...

او(انسان)، برای تیروتیر قربانی می کند روزی که معبد تیروتیر در هم بریزد آنگاه بدان که پرستنده اش بسی بیشتر مرده است...
پرستنده را خود سزاوار نیایشی برتر است. ...

و آنگاه معابد عظیمی در شوش برای پرستندگان تیروتیر برپا خواهد شد. ...

که تو هرگز نباید انسانی را سزاوار شکنجه و نفرین خود بدانی که بی مقدارترین انسانها افضل بر والاترترین حیواناتند...

در آنزمان انسانهای، بسیاری بر ابر انسان خواهند گرید و در دروازه های شوش صفیر خواهند کشید که انسان...

و خون قربانی ها، خاک شپ شیلاک را سرخگون خواهد کرد...

آناهیتا! چرا به غرابهات بیش از این عشق نمی ورزی؟!!

بند سوم

ای آناهیتا به پرستندگان بنگر...

درخواهی یافت که زمین برای روانهای بزرگ، هنوز کوچک نیست...

درمیان آنان که تعویذ تو را بر گردن خویش آویخته اند ارواح و روانهای بزرگی دیده ام از مردان و زنان شوش و پارس،...

کناره های اقیانوس خروشان،...از سرچشمه های نیل... و این تنها از آن جهت است که خود را محتاج کشف تو می دانند...

کتیبه ای را که بر سر در زیگورات از برای تو آویخته اند و در آن پیام داده ای که انسان چیزی است که باید کشفش کنی -

جانهای بسیاری را شیفته الوهیت تو کرده است.

گوسفندانی را که " کوتیک این شوشیناک " دستور داده در معبد و زیگورات قربانی تو گردند تنها برای همین است و ...

سروری من بر دیگر خدایان (ایلام) برای آن است که زمانهای درازی را دردوره های بزرگ معلق مانده ام و مرگ آدمیان و

چهارپایان و ملتها و حتی مرگ خدایان را بسیار دیده و انسان را بسیار حمایت کرده ام...

خدایانی را دیده ام که نفخ کرده و در آستانه مرگ از درد به خود می پیچیدند.

و خدایانی که پرستندگانشان بر ایشان طغیان کرده اند...

آناهیتا آنان خود را بسی والاتر از مخلوق خود می دانستند، تندیسهایشان بر روی زمین... بسا معابدی که کنام روباهان گردیده

است. آناهیتا الهگان نیز از باید ها مبری نیستند و تو باید...

آنگاه خیل پرستندگانی را خواهی دید که از موهنجودارو و حتی سواحل گنگ به رویت روانه شده اند... تو باید... خداوندان را به بندگانشان نیازی دگر است و تو از آنان جدا... (نیستی؟)

بند چهارم

این اندزهای من است پینکاری خدای خدایان، به آناهیتا ایزد آبهای روان، خدایی هستم که زایش و مرگ خدایان و ملت‌ها زیاد دیده است و جنگ و قحطی بسیار دیده است...،

و قربانی بسیار دیده است و نذور و ذبح‌های فروان برای او می‌آورند ...

و به هومبان، خدای حامی تاج و تخت و عقابگر فرمان دادم که ناهوتته را وادارد که اندرزهای مرا بر الواح سنگی بنگارند...

بند پنجم

...چندی پیش، در میان زائرنات سیه چرده ای دیدم از جلگه‌های گنگ و از تبار بهارات که یر گرده پیلی مهیب نشسته روی از ویشنو برتافته و طواف معبد تو همی کرد...

عنقریب پیشکشهایی از پرستندگان سیبل دریافت خواهی داشت ...

و باز نشستگی بعل را به چشم خویش خواهی دید اگر در اندزهای من نظاره کنی و ...

خدایان راست که باید پرستارانی ماهر باشند و عاشقانی که به نیک اندیشی و شادی‌های بزرگ فرمان می‌دهند

بند ششم

بنده ای از بندگان تو پیدا شود در هیئت سربازان و جنگاوران از سرزمین‌های ماد که خون پرخروش توران در رگ‌های وی جاریست و هدیه ای بس بزرگ ارزانی تو دارد از تمام غنایم آشور گرانتر و والاتر...

قلبی آشفته به سان گرداب دریا‌های بزرگ جنوب...

خروش امواج سترگش را از اکنون به گوش خویش می‌شنوم...

آنگاه آوازه تو در اکناف پیچیده می‌شود...

خدایان بسیاری بر تو رشک می‌برند ...

و الواح زیبایی می‌یابی که مسرورت گرداند...

چه اینکه تو خود از خون پاک تورانی زاده شده‌ای...

بیاد آر اومای را که از وی دگردیسی یافته ای، خداوندگاری مهربان که کودکان را پرستاری می کند و حاکم دشتهای بزرگیست...

و نام مادر را از او به عاریت گرفته ای...

آناهیتا، روا نیست خداوندگاری را که بنده اش از ترس او زانو به زمین بساید. گرامی ترین خداوندگاران آناند که بندگانشان را گرامی داشته اند.

از خود بران بندگانی این چنین را پیش از آنکه در هر زانو زدنی ستونی از ستونهای کیش بر زمین فرو غلطد... از میان تمام بندگانت آنانی را دوست بدار که سرفرازانه قدم برمی دارند... بر پیشانی بندگانی که از ترس بر زمین نیفتاده اند درودهای خود را ارزانی می دارم

بند هفتم

آناهیتا، الهه چشمان انگبینی و ایزد آبهای روان، در چله گاه زمستان کاروانی در رباط اخروی رنگ پسی تمه بند از استران بر گشوده...

در میان متاعی که از سرزمینهای دور دست می آورند الواحی است در ستایش زندگی در ستایش عشق و در ستایش انسان بزرگ که شهوت آفرینندگی اش بالهای فراخ بدو ارزانی داشته ... پر می گشاید و برفراز ابرها به سوی تو می آید...

روزگاری من برای تو از آفتاب درون چیزی گفتم اینک بی آنکه چیزی بر آن بیفزایم از طلوع درون می گویم و از افقهای درون...

با اخگرهای دانش...

و باز چیزی مرموزتر نیز در گوش تو می گویم: جانهای شگرفی هستند که چونان مار پوست می اندازند...

بند هشتم

گوش فرا دار که با تو از دولت سخن می گویم دروغی بزرگ که چون حرباء رنگ می بازد و متحول می شود، با دهانی کف آلوده.

از الهگان آنانی را دوست تر می دارم که بر سر در معبدش چنین بنگارند: "دولت بزرگترین دروغهاست." ...

هر آنگاه از حقیقت سخن می راند بدان که دروغی گستاخانه تر را در پرده دارد...
و توبه اش ریایی بس عظیم تر...

اینست آنچه باز گفتنش را همیشه سزاوار دانسته ام بدانسان که به ایزدانی پیش از تو ...
دولت دروغی است که جهش بر می دارد...
و چون حربا از شاخه ای به شاخه ای...
به یاد می آورم زمانی را که نخستین بنای دولت گذاشته شد...

انسان از درد نفیری برکشید و چون سنگ پشتی آرام آرام در لاک خود فرو رفت. ...
روزی که پیکر دولت در هم فرو ریزد، از میان خاکسترش انسان سر بر خواهد آورد و خدایان آزادانه نفس خواهند کشید...
بسا ایزدان آزاده ای که با تازیانه های دولت به خاک افتاده اند و خدایانی بسیار نیز...
آیا ققنوس را دیده ای؟... او برای جانی تازه می میرد و دولت از هر ققنوسی، ققنوس تر است... دروغی بزرگ...

بند نهم

من ناهونته شاه سرزمین هال-تا-ام-تی (سرزمین خدا = ایلام) که اندرزهای خدای خدایان را از کاهن اعظم گرفته و دستور
حجاری آنها را دادم چون از خشم پینکاری بر دولت آگاه شدم، قربانی بسیار کردم و نذر بسیار دادم ...
مقرر داشتم گندم و ارزن را سالیانه... مصروف معابد گردد.

در سراسر هال-تا-ام-تی ... و عود و کندر در آتشدانها بریزند... باشد که پینکاری از خشم خود فرو کاهد و هومبان مرا حمایت
کند و آناهیتا برکت و رزق را بر ما ارزانی دارد.

بند دهم

هرگز در آسمان به ستارگانی نگریسته ای که ذرات طولیلی را از اعماق تاریکی در پی خود می کشند؟...
ستارگانی زیبا و بی سرنوشت... طره ای از آتش و نور... گردشهای شبانه شان را...
آناهیتا! چشمان زیبای تو جولانگاه بسیاری از آنها بوده است...

ستارگانی بودند در آغاز خلقت که انوار زیبایشان بر آسمانها سیطره افکنده بود و در لمحّه ای کوتاه آسمان را در می نوردیدند.
به راستی که کیهان بیکران برای آنها خود مداری حقیر بود...

تیروتیر شکایت به خداوندگار اعظمی برد که قبل از من حاکم قدار آسمان بود ...
ستاره های بسیاری را درهم کوبیده بود...

ابروان سپیدش را در کشید و چشمان خداوند در پس آنها در حکمتی ازلی فرو رفتند...
عدالت حکم می کرد آفریدگان بهره ای برابر برند، پس چنین خواست که آنان را در بندهای گرانی از نور مهار کند...
و چنین کرد به عدالت خویش...

ستارگانی درخشان و باشکوه که اسارتی دیرین در محاق ظلمت دارند...
اسرار آنها را با شبها شنیده ای! ...

آناهیتا، تو در میان زائرانت راست قامتانی این چنین نیز خواهی یافت...
بندهای گرانشان را خواهی دید که توان پرواز را از آنها ستانده است.
باشد که لطف تو در آنها جاری شود...

بند یازدهم

از شهوت آفرینندگی انسان چرا برایت چیزی نگفته ام ای الهه جوان؟
آن شهوت سرکشی که تو را آفریده است، مرا آفریده است، زیگورات را آفریده است، شوش را...
دوشیزه ای بودی با چشمانی روشن در سوقی از اسواق شوش...
آنگاه تو برگزیده شدی برای صعود ...
برای جاری ساختن آبها و نامی نیکو یافتی: آناهیتا...
و با نام تو ابرها به گردش درآمدند و باران بسیار بارید و رودها و دریاها با امواجی سهمگین خیز برداشتند. ...
اینست شهوت آفرینندگی انسان که تو را فراز می برد...
و تو خود جاری می شوی در قلب آنان که دوستت دارند...
به سان رودخانه ای...

آناهیتا! نخست بار نام تو را بر جوشن سربازی دیدم که از پیکار با اقوام مهاجم بر می گشت...
جنگاوری با البسه ژنده و هیبتی خسته و فرتوت...

می رفت به ستیزی بس بزرگتر در خویشتن...

به ناگاه چشمان روشن تو در او تابید و عطش آفرینندگی وی تو را آفرید...

اینگونه بود که تو عروج کردی...

آیا برای تو از خورشید درون چیزی نگفته بودم؟ ...

آنشب تو با چشمان روشن خود بر ژرفترین ژرفاها تاییده بودی...

اینست شهوت آفرینندگی انسان که خدایان را فراز می برد.

بند دوازدهم

هش دار که برای آبها روان آفریده شدی...

تو در آبگیرها و برکه های کوچک نخواهی گنجید!!!...

آناهیتا! هرگز دانسته ای که دریا و اقیانوسها جزیره ها را می سازند؟...

هرگز برکه ای از جزیره اش به خود نبالیده است...

آناهیتا! ایزد آبهای روان! هرگاه جزیره ای دیدی بدان که شکوه و تلاطم آن را...

جزیره ها ارواح بیگانه هستی اند...

شنیده ای که آن حکیم پیر اندز می داد که بروید و به سان جزیره ها باشید؟ همه چیز در جزیره ها ستودنیست. شکوه سبزشان

و سکون و سکوتشان آنگاه که امواج را بر دیواره هاشان می کوبی. ...

همه چیز ستودنیست...

خدایان راست که همچون جزیره ها با شکوه و فرحبخش باشند.

رازدارانی خاموش و خانه هایی امن. و بندگان را که ساکن و صبور، آرام و اسرار آمیز و تنها.....

دیشب تا سحر در کنج معبدت سرودی به گوش می رسید که:

آه ای جزیره من!!

جزیره من!!

بند سیزدهم

به بندگانت بگو که عاشق باشند...

عاشقان راستینت خود دوستی را خواهند آموخت. ...

آناهیتا! انسان سزاوار هیچ بندگی نیست. اینست که نباید عاشق بماند...

چه محرومند آنان که از عشق نیز بی نصیب مانده اند...

او باید دوست داشتن را فرا چنگ آورد و مهربانی را بیاموزد. پس عاشقانت را رهایی بخش و دوستی را ارزانشان دار...

آنگاه بندگانی را خواهی دید که از بند رهایی یافته و با بالهایی فراخ به سویت بال گشوده اند...

زیبا و باشکوه...

دیری نخواهد پایید که خدایانی را ببینی که به انسان ایمان آورده اند و باید برای دوست داشتن او رنج عشق را پشت سر

بگذارند. رنجی را که انسان دیر زمانی به جان خریده بود...

آناهیتا باید خدایی این چنین باشد!!!...

بند چهاردهم

تو روزی از کشف انسان سخن گفتی و از بزرگترین کشفیات خود...

اما از غفلتی که دامان تو را گرفته است بی خبر مانده ای...

چون کوهی که در حاله ای از مه غنوده باشد. در خویشتن هیچ ننگریسته ای و بسیار غافل مانده ای...

آن کرامتی که تو را بدین مایه عروج داده است تا سر به آسمان بسایی بسی بیشتر سزاوار کشف است...

چه بسیار از خود جدا مانده ای. پس بخوان که بشناسندت...

خدایی ناشناس را چه دعوی باید ... ؟

ندانسته ای که ایزد آبهای روان...

مالک اقیانوسهای خروشان...

با دو جام لبریز از انگبین کوهستانها...

در کور سوی چراغ سالکی دلباخته نمی گنجد؟

آه آناهیتا! تو را محتاج ترین خدایان دیده ام چه اینکه ایزدی بسان تو محتاج شناخت نبوده است.

بند پانزدهم

آناهیتا! هر جا از زیبایی یا شکوه به وجد آمدی خویشتن را تحسین بگو که چشمهایی برای آفرینندگی چنان زیبایی داشته ای...

زیرا که هر شکوهی از چشمان تو سرچشمه گرفته اند. ...

کدام سنگی از گلی که در جوارش روئیده به وجد آمده است؟

زیبایی ها همه از چشمها سرچشمه می گیرند...

هرگز بنده ای برایت نخواهد بود! پیش از آنکه چشمانت زیبایی را در او کشف کنند...

چشمهایت....

بند شانزدهم

چه بسیار رنجور گشته ام از نگریستن در چهره معصوم گناهکاران و ظالمان...

آنان که سر از طاعت خدایانشان برتافته اند و آنان که بر هموعان خود شوریده اند و بسا که از دیدن مظلومان بر خود پیچیده

ام...

آناهیتا! با چشمان پرفروغ خود درمانده تر و حزن انگیزتر از چهره ظالمان نخواهی یافت. به راستی مظلومان با آه و ناله خود چه

تازیانه هایی که بر پیکر ظالمان فرو نیاورده اند!

آنگاه که باید بر می خواسته اند، نشسته اند.

اینگونه آنان را در سیاهچالهای درونشان محبوس کرده اند...

اندوهم در برابر تباهی هستی عصیانگران بسیار مرا آزرده است تا نفیر آنان که شکوه بر من آورده اند....

بند هفدهم

تردید کن آناهیتا تردید کن!

نخست در من تردید کن در خدای خدایان که سزاوارتر از همه است...

اوج گرفتتم بی آنکه کسی را یارای تردید در من باشد اینک...

اما هرگز ملامت مکن آنچه را در تردید آزموده ای که خود زیبا گفته ای از کشف کردن

انسان چیز است که باید کشف کرد!!

ای الهه جوان سقوطها تاوان سکوتها هستند. تردید کن در من اگر دوستم داری و در خود اگر سر دیر پاییدن داری. الهه ای پایدار...

آناهیتا! هر آنچه را که بر قله آوازه دیدی باید که بر قله تردید نیز بنشانی...

و هر آنچه اوج گرفته راهی برای نزول درنور دیده است...

بدانسان که در دوران ایزدیت مرا خواهی دید که بارانهایت مرا از قله های بسیار بلند خواهند زدود...

به سوی دریاها و قعر اقیانوسها...

زیرا که زمانی دراز بسیار فرا رفته ام. و شایسته تردید ندانسته اندم...

تردید کن آناهیتا تردید کن! درمن که بزرگترینم و سپس در خویشتن تردید کن

نخست در من که بسیار می گویمت

بند هجدهم

چه بسیار صخره هایی که انسان سینه آنها را برای خدایان خراشیده است. آناهیتا وقتست که دختری از شوش با چشمان زیبایش

خدایان را وادارد که کتیبه ای در ستایش انسان بنویسند...

آنگاه که گوهرانسان به باد می رود.

مگر نه آنکه که این موجود مفلوک زمانی ما را آفریده بود

آناهیتا بیاد آر پان را که آفرینندگانش ترکش گفته اند...

روزی او را یافتم که سر در گریبان فرو برده بر تلی از خاکستر در سرسرای معبدش بنشسته و چون کودکان خردسال گریه می

کند...

صحنه ای حزن انگیز و آزار دهنده!

سپاس انسان را که مرا تا بدینسان عروج داده است

...که تو را برگزیده است

و سپاس آناهیتا را که با چشمان زیبایش باران می باراند...

و امواج سترگ را جان می بخشد...

و کتیبه ها را می آفریند

افتخار ابدی الهه ای راست که انسان را می ستاید.

بند نوزدهم

هرگز قطره اشکی از دیدگان دوستدارانت سرازیر نخواهد شد. هرگز!!

جز آنکه نه دوستشان داشته باشی و نه سر دوست داشتیشان با تو باشد.

آناهیتا!! چه بسیار قربانی ها که برای تو خونشان پای زیگورات را آبیاری می دهد...

شاید باران را ببارانی

شاید چشمه ای از دل کوه سرازیر گردد

شاید آبشاران خشکیده را جان بخشی

و شاید...

چشمهای ایزدی تو را زینده نیست که خنده از آن رمیده باشد

و دعاهای بسیاری که بی استجابت تو در آغوش بادها رها گردند.

...به یاد آر

...آنانی که به از دست دادنهای بزرگ خو گرفته اند...

ادامه دارد...

بند بیستم

... بشارت دهنده ای را دیدم در ساحل فرات که دستانش را چون بال بازان فراگشوده و با اشتیاق، با بادیه نشینان از آناهیتا

میگفت...

"الهه ای پدیدار شده است در پهنه ایلام که اندوه آدمی را می خورد... بشتابید که چشمانش چه بسیار دردها را زدوده است..."

روی آورید به دروازه های شوش که پاسبانانش در کرناهای عظیم می دمند...

به سوی شرق که مطلع خورشید عالم افروز است

به سوی غرب که زهره در آن سوی سر شبگردی دارد

هان اینک روی آورید به سویش

الهه ای با لبخندی سحرآمیز در برجهای معابد شوش چشم به راهتان است."

و به سوی رسولان کلدی نموده چنین می گفت:

"واپسین ایزدی که انسان بازپسین را می آموزاند..."

ایزدی با کرامات بزرگ

آه کلدانیان الهه ای پدیدار شده است با دستانی خالی او هیچ شریعتی را بنیان نمی گذارد بلکه انسان را می آموزاند و... جزیره ای باشکوه... واحه ای با اشجار سر به فلک کشیده... خنکایی که بسی بیشتر واماندگان می داندش، آنان که سنگلاخ آتشین صحراها پاهایشان را تفیده است.

... و آنان که انسان را می خواهند... گوش دارید که در انسان بسی ناگفته هاست...

روزی که انسان به قفایش بنگرد و انسان بازپسین را کشف کند، انسانی که در عبور از تردیدها بسیار فربه شده است تا سر به افلاک بساید"

آناهیتا! تو دیر زمانی خواهی پایید که بینی رنج، بندگان تو را زیبا کرده است. آنگاه چه بسیار بندگان خواهی داشت ... هم‌رنگ چشمانت

بند بیست و یکم

آناهیتا به سوی بادیه ها بنگر بدانجا که نیمروز گرم نفس را می پژمراند. خیل بادیه نشینان را خواهی دید که با خمره های عسل به دروازه های شوش روانند.

نگاهی به آستانه کوهستانها بینداز که سبوهای لبریز از شراب تاکستانها را بر گرده خویش می کشند...

و به سواحل نیلگون که چشمان دوربین دریازدگان از پرتو مرواریدهای درخشان منور گشته است.

هان ای شوش دروازه های گرانسنگ خویش را بازگشا...

آنک باید هلپله لولیان را پذیرا باشی

وقتست که باران زمردین آناهیتا غبار از دیوارهایت بزداید تا شادابی خویش را بازیابی

که در طالع تو بسیار چیزها می بینم

تندیس بازپسین انسان را که بر دو سوی دروازه هایت قد برافراشته است.

و معبد بلورین واپسین الهه را که از کواکب ایزدی به سماوات واپسین انسان صعود کرده است...

وقتست که ناقوسها بجنبند

وقتست که بشارت دهند بر چهار سوی عالم از ایزد آبهای روان...

بند بیست و دوم

آناهیتا! انسان لایق سکوت‌های ژرف است.

ازیرا که انسان در سکوت زاده می شود!

وهمین رواداری مرا به سکوت‌های عمیق رانده است و برای پائیدن آفریدگانم و آفرینندگانم زبان در قفا فرو کشیده‌ام

ادوار کیهانی بس بزرگی را در چله نشسته ام تا مهرباب (!) معابدم خالی نباشد.

فراموش دار لحظه ای را که از بطن مادر بیرون آمدی و نور چشمانت را می آزد؛

اینست آنچه از انسان نگفته ام :

آناهیتا! انسان را تولدی بس دردناکتر در پیش است.

مگر نه آنکه روزی گفتمت انسان بازپسین زاییده خواهد شد؟

بیاد آر لحظه ای را که دگربار تولد یافتی تا چشمه های کوهساران را سوی دریاها رهنمون سازی...

بند بیست و سوم

آناهیتا! معماران بهشت تبهکارانی بیش نیستند...

انسان را همین سزاست که خشتی برای بهشت باشند؛ از آنرو که آگاهترینشان با جهنمی هولناک در اندرون خود روبرویند...

آنکس که خدایش را آفریده چه سان می تواند بهشتش را نیز بیافریند؟

به منادیانت بگو که دگرباره ندا دردهند:

خشت باش!!

آموزه ای فراتر از جزیره بودن...

و هر خستی نخست باید از دم اخگر سوزان گذر کند تا لایق "واپسین شهر" شود...
به هوش باش از معماران،

آنانکه کلوخهایی ترد و بسی سست را مغرورانه در دیواره بهشت کذائیشان می نهند...
آناهیتا! من با تو بسیار سفر خواهم کرد و ...

بند بیست و چهارم

آناهیتا! هر آنچه بالا رود،
او را سقوطی خواهد بود؛
و هر چه بالاتر رود،

سقوطی سهمگینتر خواهد داشت.

بسا قله هایی را به یاد دارم که روزی بستر دریاها بوده اند و تو دگر بار آنگونه خواهی دید...

اینک من صفیرکشان به سوی اعماق می روم...

هوای بازگفتن بسیار سخنها داشتم؛

تا کمی از خویشتن فارغ شوم...

ادوار عظیم کیهانی را در انتظار نشسته بودم تا با تو سخن برانم...

اما...

در بامدادی مه آلود و غبار گرفته طنین سقوطم بر ستونهای عرش تو خواهند پیچید...

و در اولین مطلع خورشید، پیکر بی جان خدایی پیر را در دشتهای سرسبز شپ شیلاک خواهی یافت که برای واپسین بار در هاله

ای از شبنم غنوده ام

من با تو بسیار سخن داشتم و...